

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com



دکتر شریعتی

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۲۷

آفرین بررسی : ۸۷/۰۱

تاریخ تمریر : ۱۳۵۱

www.shandel.org

موضوع : مارکسیسم علمی و مارکسیسم دولتی

درس شانزدهم

یکی از اساسی‌ترین قضاوت‌های انحرافی دربارهٔ مارکس و مارکسیسم که در میان طرفداران‌اش به صورت یک اصل تلقی شده و در میان مخالفان‌اش به صورت یک انتقاد و حمله، اصل جبر اقتصادی مارکسیسم است؛ به این معنی که مطالعهٔ دقیق دربارهٔ مکتب مارکسیسم (چنان که اکنون در ذهن‌ها مطرح است) انسان را به این اصل معتقد می‌کند که مارکسیسم اساساً جبر اقتصادی است.

تعریف جبر

جبر عبارت است از نوعی اعتقاد که در آن، ارادهٔ انسانی به عنوان "استعداد انتخاب" نفی می‌شود و به صورت معلول جبری علی خارج از ارادهٔ انسان تلقی می‌گردد. آیا انسان به عنوان ارادهٔ آزاد و انتخاب‌کننده، خود عمل می‌کند و خود علت است، خود می‌تواند نفی کند یا اثبات، خود می‌پذیرد یا نمی‌پذیرد؟ هر فکری که این ارادهٔ آزاد انتخاب‌کننده را به صورت بازیچهٔ عوامل و عللی درآورد که خارج از دسترس انسان است، به جبر معتقد شده است؛ و بر حسب اینکه این عوامل سازندهٔ انسان، چگونه عواملی باشد، انواع مختلف جبر به وجود می‌آید.

انواع جبر

۱. جبر مذهبی (جبر الهی)^۱: این نوع جبر از همه مشهورتر و قدیمی‌تر است. جبر الهی معتقد است که ارادهٔ انسان زائیدهٔ جبری و مقید "مَشِیَّت" است. "مَشِیَّت" اصطلاحاً به معنی ارادهٔ الهی است و عبارتست از نوعی اعتقاد مذهبی که "مَشِیَّت"، ارادهٔ انسانی را، یعنی قدرت انتخاب انسانی را، نفی می‌کند، و معتقد است که انسان هر چه را انتخاب می‌کند، خدا و مشیت اوست که انسان را به این انتخاب رانده است؛ بنابراین همهٔ انتخاب‌ها کاذب است. انسان خیال می‌کند اوست که اراده کرده و انتخاب نموده، در صورتی که این، یک احساس کاذب است زیرا خود این اراده را، که به انتخاب فلان راه تعلق گرفته، مشیت الهی در انسان پدید آورده است. پس انسان‌ها عروسک‌های کوکی هستند در دست مشیت الهی، نه افرادی مستقل و دارای ارادهٔ انتخاب.

این همان جبری است که در میان مسلمین هم عده‌ای به آن معتقد بوده و هستند؛ و یکی از جنگ‌های بسیار عمیق و طولانی در تاریخ فلسفه و کلام اسلامی جنگ میان جبر یون (اشاعره) و اختیار یون (معتزله) می‌باشد. به هر حال اعتقاد به اینکه "مشیت الهی" دست اندر کار زندگی انسان است و انسان، خود، نقشی در سرنوشت خودش و در زندگی خودش ندارد، جبر الهی است.

۲. جبر مادی (ماتریالیسم)^۲: این نوع از جبر، ضد جبر الهی است اما با آن در مفهوم جبر مشترک است. ماتریالیسم معتقد است که چون انسان همچون همه پدیده‌های دیگر طبیعت رویده قوای مادی طبیعت است، آن چنان عمل می‌کند که طبیعت می‌خواهد، چنان اراده می‌کند که اقتضای مواد مادی تشکیل دهنده او، آن چنان اراده‌ای را پدید آورده است. بنابراین انسان هر چه را می‌پذیرد یا نمی‌پذیرد، انتخاب می‌کند یا انتخاب نمی‌کند، مثل صفات ذاتی یک شیء مادی، در انسان، جبری است؛ اگر انتخاب کرده، نمی‌توانسته است انتخاب نکند و اگر انتخاب نکرده، نمی‌توانسته است انتخاب کند. زیرا مادیت، جبراً به جبر کشیده می‌شود. در ماتریالیسم، انسان به عنوان پدیده‌ای ماوراء قوای مادی قابل فهمیدن نیست و ناچار انسان یک پدیده جبری است. در اینجا عامل جبر، قوانین مادی است، در حالی که در نوع اول، عامل جبر، "مشیت الهی" است.

۳. جبر طبیعت (ناتورالیسم)^۳: این نوع جبر جدیدتر است و بیشتر در قرن ۱۸ تا اوایل قرن ۱۹ رواج داشته است. در این دوره علوم طبیعی شکوه و عظمت زیاد پیدا کرد و چهره‌هایی چون جان لاک و داروین و امثال اینها تسلط کامل خودشان را بر همه علوم انسانی و علوم طبیعی و زندگی بشری گسترده بودند؛ بنابراین انسان در اینجا نیز، زائیده طبیعت بود و بازیه قوانین طبیعت.

۴. جبر اصالت جامعه یا جامعه پرستی (سوسیولوژیسم)^۴: سوسیولوژیسم، جبر خاصی است که عامل نفی کننده اراده انسان را خود جامعه می‌گیرد؛ یعنی من انسان که دارای اراده هستم، اراده‌ام را جامعه به من می‌دهد، پس من نیستم که اراده می‌کنم، جامعه است که در من اراده می‌کند؛ و هر کس بر حسب اینکه در چه جامعه و محیط اجتماعی پرورده شده باشد اراده‌اش فرق می‌کند، پس اراده مال او نیست، مال جامعه است. در اینجا عامل جبر، جامعه است و اصالت اجتماعی به معنی نفی انسان به عنوان اراده انتخاب در درون جامعه و تقدم عامل اجتماعی بر عامل انسانی است. سوسیولوژیسم در

قرن ۱۹ به اوج‌اش رسید و بر ناتورالیسم و ماتریالیسم تفوق پیدا کرد و این تفوق تا اوایل قرن بیستم ادامه پیدا کرد.

۵. جبرِ اصالتِ روانشناسی (پسیکولوژیسم)^۵: انسان زائیدهٔ فعل و انفعالات و قوای روانی خود است؛ یعنی همان‌طور که یک مادهٔ ترکیبی صفات خاصی پیدا می‌کند که زائیدهٔ موادِ ترکیب‌کننده‌اش است، همچنین قوای روحی و غریزیِ انسان، احساسات، عقده‌ها، مجموعهٔ عقاید و عواملی را در او به وجود می‌آورد که ارادهٔ او را رنگ می‌زنند و به حرکت می‌آورند و تعیینِ جهت می‌کنند؛ اینست که هر کسی^۶ اسیرِ قوای نفسانی خودش است. مقصود از نَفْس، "پسی شه" (PSYCHE) است.

۶. جبرِ تاریخی (ایستوریسم)^۷: هر کسی زائیدهٔ قوانینِ جبریِ حرکتِ تاریخیِ خود است. حرکتِ تاریخی بر اثرِ عواملِ جبریِ خود در طولِ زمان ادامه دارد؛ و هر فردِ انسانی یا گروهِ انسانی برحسبِ اینکه در چه منزلی از تاریخ قرار گرفته باشد، خصوصیاتِ روحی‌اش، سلیقه، عقیده و انتخابِ خاص پیدا می‌کند که همه دست‌آوردِ جبرِ تاریخی است. پس انسان عبارتست از اسیرِ جبرِ تاریخ.

۷. جبرِ زیست‌شناسی (بیولوژیسم)^۸: بيو (Bios) به معنی حیات و زندگی است و بیولوژی به معنی زیست‌شناسی و زندگی‌شناسی است. بیولوژیسم، عبارتست از مکتبِ اعتقادی که معتقد است انسان - به همان معنیِ ارادهٔ انتخاب‌کننده - مجموعه‌ای جبری از عناصرِ تشکیل‌دهندهٔ حیات و نتیجه‌ای از فعل و انفعالات و قوانینِ علمیِ بیولوژی می‌باشد.

چنانکه می‌بینیم، در همهٔ این مکتب‌ها، چیزی که قربانی می‌شود انسان است؛ زیرا اگر انسان اراده نداشته باشد، انسان نیست و متأسفانه، علمی‌ترین مکتب‌های جدید، انسان را نفی می‌کنند. بنابراین وقتی انسان به عنوانِ ارادهٔ انتخاب‌کننده، نفی شود، نفی‌کننده، خواه ارادهٔ متافیزیکی یا غیبی، و خواه عاملِ مادی، عاملِ تاریخی، عاملِ بیولوژیکی یا عاملِ سوسیولوژیک باشد فرقی نمی‌کند؛ زیرا نتیجهٔ آنها این است که ما انسان‌ها به عنوانِ دارندهٔ ارادهٔ انتخاب، هیچ‌کاره هستیم و تنها یک حیوانِ تاریخی، حیوانِ اجتماعی، حیوانِ مادی یا یک حیوانِ بیولوژیک می‌باشیم. مثلاً در بیولوژی، چنین استدلال می‌کنند که وقتی ترشحاتِ غدهٔ تیروئید را زیاد می‌کنیم، انسان روحیه‌اش فرق می‌کند، عقاید و احساسات‌اش تفاوت می‌کند؛ وقتی فلان ماده را به خون‌اش

اضافه می‌کنیم یا کم کنیم، احساسات، عقاید و شخصیت‌اش عوض می‌شود؛ پس عقاید، احساسات و شخصیت و نیز اراده انتخاب، همه انعکاس ترکیبات بیولوژیک بدن انسان است.

۸. جبر اقتصادی (اکنونومیس) ^۹: مکتبی است که معتقد است جبرهای طبیعت، تاریخ، جامعه، روانشناسی و زیست‌شناسی، جبرهای ضعیفی هستند؛ و عامل تام یا نیرومندی که انسان را می‌سازد، عوامل اقتصادی یا عامل اقتصادی به معنای اعم است. بنابراین، اراده انسان ساخته شده و پرورده شده فعل و انفعالات و روابط اقتصادی جامعه است. این نوع از جبر همان چیزی است که در تصور مارکسیست‌های عامیانه و همچنین در تلقی مارکسیسم دولتی مطرح است و کسانی که به خاطر جبر اقتصادی به مارکسیسم حمله می‌کنند استنادشان به مارکسیسم عامیانه یا دولتی است.

اساساً، ایدئولوژی‌ای می‌تواند تکیه گاه حکومت قرار گیرد که به طرف جبر گرایش پیدا کند، زیرا قدرت حاکم همواره از اعتقاد به جبر استفاده می‌کند و از عقیده به آزادی اراده‌های انسانی وحشت دارد! ^{۱۰}؛ این است که مارکسیسم دولتی در قرن بیستم به طرف جبر اقتصادی رو می‌کند.

آنچه که مارکسیست‌های معتقد به جبر اقتصادی از آثار مارکس به عنوان سندی ارائه می‌دهند، کتاب کاپیتال است. این کتاب که شاید بزرگ‌ترین اثر مارکس باشد، بر اساس تجزیه و تحلیل سرمایه و سرمایه‌داری نوشته شده است و در آن، تکیه فراوان بر سرمایه و عوامل اقتصادی می‌شود. مارکس در کاپیتال، اساساً یک اقتصاددان و اکنونومیس است و این موجب شده است که مارکسیسم را معتقد به اصالت اقتصاد (اکنونومیس) و تقدم عوامل اقتصادی بر عوامل انسانی بدانند و این همان جبر اقتصادی است. اما اگر بتوان ذهن خود را، هم از مارکسیسم عامیانه و هم از مجموعه فرهنگ مارکسیستی وابسته به دستگاه حکومتی مارکسیستی نجات دهیم، و آن وقت به عنوان یک ذهن محقق و هوشیار و آگاه، کتاب کاپیتال را بررسی کنیم، به یک نتیجه شگفت می‌رسیم و آن این است که در کتاب کاپیتال، نه تنها مارکس، اقتصادپرست - یعنی اکنونومیس - و معتقد به جبر اقتصادی نیست، بلکه بعکس، مارکس، عامل تام اقتصاد را که در نظام کاپیتالیسم، اراده انسانی را تابع خویش می‌سازد و علت اقتصادی را علت العلل می‌داند، مورد نقد و حمله قرار می‌دهد. در اینجا یک اشتباه‌رندانه موجب این شایعه شده است و آن این است که او می‌خواهد ثابت کند که علت تام و موتور جامعه و علت حرکت در

نظام سرمایه داری - که اکنون در قرن نوزدهم در دنیای غرب حاکم است - فقط و فقط سرمایه است. از اینجا خیال کرده‌اند یا عمداً چنین تلقی کرده‌اند که مارکس، اقتصاد را به عنوان علت العلل و عامل اقوی می‌داند و در نتیجه انسان را بازیچه عوامل اقتصادی قرار داده است. در صورتی که مارکس، نظام سرمایه داری را، که در آن عامل تام، اقتصاد است، به عنوان یک نظام انحرافی و ضد انسانی و مسخ کننده مطرح می‌کند، نه به عنوان واقعیت علمی که این چنین باید باشد. به تعبیر دیگر، کاپیتال کتابی است که در آن نویسنده، واقعیت اجتماعی را تشریح کرده است نه حقیقت اجتماعی را. واقعیت اجتماعی در نظام سرمایه داری این است که عامل تام، سرمایه است و این بدان معنی نیست که او معتقد است عامل تام در انسان باید سرمایه باشد و انسان یک حیوان اقتصادی است.

در دوره استالینیسیم، وجهه اقتصادی مارکسیسم به شدت توسعه پیدا کرد و تقویت شد. علت آن هم این بود که در این دوره، استالین می‌توانست همه انحراف‌ها، ضعف‌ها، حتی جنایات خود را از طریق اصالت اقتصاد، و اقتصاد (به عنوان) عامل تام توجیه کند؛ به این معنی که هدف را در نظام مارکسیسم، اقتصاد تلقی کند و آنگاه با طرح برنامه‌گذاری‌های افراطی اقتصادی و تکیه همه نیروهای انسانی و اجتماعی بر تولید هر چه بیشتر کالای اقتصادی، موفقیت‌های اقتصادی نظام حاکم را به صورت برترین موفقیت‌های اجتماعی به خورد مردم بدهد و آنگاه نقایص و نقاط ضعف و همه انحراف‌های ضد انسانی موجود در این نظام را، به عنوان عوامل دست دوم و فرعی به رخ جامعه بکشد^{۱۱}. این است که تکیه استالینیسیم بر اصالت اقتصاد و اعتقاد به اینکه اساساً مارکسیسم یک جبر اقتصادی است، به خاطر این بود که، مردم از نظام مارکسیستی حاکم، فقط موفقیت‌های اقتصادی را انتظار داشته باشند، و این تنها انتظاری بود که استالینیسیم می‌توانست برای مردم برآورده سازد.

مارکس در کاپیتال، بورژوا را به صورت طبقه‌ای توجیه می‌کند که وقتی حاکم می‌شود، همه چیز را در یک چیز خلاصه می‌سازد و آن کالا است. بورژوازی حاکم، فلسفه زندگی بشری را بر تولید کالا مبتنی می‌کند. او به این شکل، به خاطر گرایش بورژوا به کالای اقتصادی، آنان را مورد حمله قرار می‌دهد؛ آنوقت خودش به اصالت کالای اقتصادی متهم می‌شود، و بعد به عنوان یک فیلسوف معتقد به جبر اقتصادی در دنیا معرفی می‌شود^{۱۲}؛ در حالی که مارکس

می‌گوید: "من تنها علم تاریخ را در واقعیت اجتماعی، علم می‌دانم". از این جمله می‌توان چنین نتیجه گرفت که در مارکسیسم، بجای جبر اقتصادی، جبر تاریخی وجود دارد. یکی از دلایلی که نشان می‌دهد مارکسیسم جبر اقتصادی نیست، کتاب مستقلی است از مارکس به نام "مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی" که در لندن در حال تبعید و گرسنگی آن را نوشت و برای چاپ به آلمان فرستاد؛ و به دوست‌اش نوشت که از حق‌التالیف این کتاب شاید بتوانم فقر و گرسنگی خود را اندکی فرو بنشانم. بنابراین "مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی" یکی از آثار دوره پختگی فکر مارکس است.

اقتصاد سیاسی^{۱۳} چیست؟ اقتصاد سیاسی، عبارتست از اقتصادی که طبقه بورژوازی و جامعه‌شناسان و اقتصاددانان طبقه بورژوا، مدعی‌اند که به وسیله آنان به صورت یک علم درآمده است. پس اقتصاد سیاسی، عبارتست از فریب متفکرین وابسته به طبقه بورژوازی که می‌کوشند تا از اقتصاد یک مذهب و نیز در عین حال از روابط اقتصادی یک علم بسازند؛ و این مذهب و این علم اسم‌اش اقتصاد سیاسی است. اقتصاد را به صورت علم درآوردن یعنی چه؟ و بورژوازی با عنوان کردن این مطلب چکار می‌خواهد بکند؟^{۱۴} از اینکه می‌گوید اقتصاد علم است چه می‌خواهد بگوید؟ می‌خواهد بگوید که انسان نیست که بازگر اقتصاد است، بلکه اقتصاد است که بازچه‌اش انسان است، زیرا علم عبارتست از مجموعه واقعیات و روابط و قوانین ثابت مسلط بر انسان و خارج از دسترس اراده انسانی. پس علم را انسان نمی‌سازد، انسان کاشف علم است اما تابع آن؛ پس علم، انسان را می‌سازد. بنابراین قوانین اقتصادی، مثل سایر قوانین طبیعی، تاریخی، بیولوژی، فیزیولوژی و قوانین ماده، مجموعه قوانین علمی مسلط بر انسان است که انسان را آن چنان که خود آن قوانین اقتضا می‌کند می‌سازد.

بنابراین بورژوازی می‌خواهد اقتصاد را به عنوان عامل تام، و انسان را بازچه آن نشان دهد و همچنین فلسفه زیستن انسانی را به صورت مذهب پرستنده تولید اقتصادی درآورد و از فلسفه اقتصادی، یک نوع فلسفه جهان بینی بسازد؛ به این عنوان که اقتصاد اساساً عبارتست از عامل آفریننده انسان. هم چنین از اقتصاد، یک اخلاق و مذهب می‌سازد؛ به این عنوان که انسان عبارتست از پرستنده بت‌های اقتصادی، و بت‌های اقتصادی عبارتند از فرآورده‌های تولید اقتصادی و در یک کلمه "کالا". بعد این اقتصاد سیاسی بورژوازی بجای اصالت انسان، در تحلیل نهایی، اصالت مصرف را می‌نشانند.^{۱۵}

بنابراین بورژوازی است که مسأله اقتصاد سیاسی، و شعار "اقتصاد علم است نه اختراع، و مسلط بر انسان نه ساخته او" را فلسفه حاکم بر جهان می‌داند.

آیا در نظام اقتصادی سرمایه داری، سرمایه عامل تام، ملاک همه ارزش‌ها، علت العلل و عامل حرکت، روح زندگی و هدف بودن انسان است؟ هر کس بگوید نیست دچار یک تخیل و رمانتیسم شده است. اما این بدان معنی نیست که چنین باید باشد، این دو مسأله کاملاً جداست، و اینکه مارکس در کتاب کاپیتال، سرمایه را علت تام در نظام سرمایه داری می‌داند، بدین معنی نیست که چنین باید باشد؛ زیرا تمام تلاش مارکسیسم معطوف این امر است بجای انواع جبر - اقتصادی، مادی، علمی، متافیزیکی - علم تاریخ یا دترمینیسم تاریخی را بنشانند؛ بدین معنی که باز می‌گویند من تنها تاریخ را به عنوان واقعیت اجتماعی، علم می‌دانم نه اقتصاد را؛ اقتصاد چیزی است که خود ما آن را ساخته‌ایم.

یکی از بزرگ‌ترین اختلافات اساسی میان مارکسیسم دولتی یا رسمی و مارکسیسم مکتبی یا علمی، ماتریالیسم تاریخی و دترمینیسم تاریخی^{۱۶} است. به این معنی که مارکسیسم دولتی به ماتریالیسم تاریخی تکیه می‌کند و مارکسیسم علمی به دترمینیسم تاریخی^{۱۷} تصادفی نیست که یکی از کتاب‌های استالین "ماتریالیسم تاریخی" است، در صورتی که مارکس چنین اصطلاحی را به کار نمی‌برد بلکه بیشتر اصطلاح "دترمینیسم تاریخی"^{۱۸} را استعمال می‌کند.

ماتریالیسم تاریخی - آن گونه که حکومت مارکسیستی، به نام مارکسیسم توجیه می‌کند - به این معنی است که انسان زائیده ناخودآگاه و جبری عوامل مادی تاریخ است؛ انسان بازیچه مادیت تاریخی است و تاریخ مجموعه عوامل مادی و ماتریالیستی است که انسان‌ها را آن چنان که خود می‌خواهد می‌سازد. مارکسیسم علمی، برخلاف مارکسیسم دولتی، ماتریالیسم تاریخی را قبول نمی‌کند؛ بلکه آنچه که بیشتر در آثار مارکس - خصوصاً آنهایی که بدون دخالت انگلس نوشته شده - به کار می‌رود، دترمینیسم تاریخی و دترمینیسم دیالکتیک است. بنابراین در مارکسیسم، ماتریالیسم وجود ندارد بلکه دیالکتیک وجود دارد و این دو با هم فرق دارد.

اینجا مساله خیلی حساس است؛ زیرا جایی است که در آن آشفتگی ذهنی بسیار وجود دارد و آثار متضاد و متناقض به وجود آورده‌اند، که غالباً هر محققى را گمراه مى‌کند و بر حسبِ آثاری که از مارکسیسم خوانده است همان برداشت را دارد.

در ماتریالیسم تاریخی، همچون سایر انواعِ جبر (مشیتِ الهی - که کاتولیک‌ها بر آن تکیه می‌کنند -، ماتریالیسم، ناتوریسم، سوسیولوژیسم و ایستوریسم)، انسان به عنوانِ اراده‌آزاد نفی می‌شود و بازیچه‌عاملی خارج از خود یعنی ماتریالیسم تاریخی قرار می‌گیرد؛ چنانکه در انواعِ دیگرِ جبر بازیچه‌عواملِ طبیعی، مادی یا غیبی قرار می‌گرفت؛ در صورتی که در دترمینیسم دیالکتیک تاریخ چنین نیست.^{۱۹}

ماتریالیسم تاریخی

مارکسیسم رسمی معتقد است که، انسان زائیده‌ناخودآگاه و جبریِ عواملِ مادیِ خارج از دسترسِ اوست و این عواملِ مادی، تاریخ را به عنوانِ یک حرکتِ فوقِ انسانیِ مسلط بر آگاهی و اراده‌انسانی و مبتنی بر قوانینِ لایتغیرِ جبری توجیه می‌کند. بنابراین، در مارکسیسم دولتی و رسمی، ماتریالیسم تاریخی، درست با همان معنی، جانشینِ ناتوریسم، سوسیولوژیسم، ماتریالیسم و جبرِ الهی یا جبرِ غیبی می‌شود.

دترمینیسم دیالکتیک

مارکسیسم علمی معتقد است که تاریخ عبارت است از حرکتِ معینِ واقعیتِ اجتماعی و حقیقتِ انسانی در طولِ زمان، نه بر اساسِ عواملِ مادی و قوانینِ مادیِ فوقِ انسانی، بلکه بر اساسِ حرکتِ دیالکتیکیِ تاریخ که زائیده‌وجودِ تضاد در متنِ واقعیتِ اجتماعی است و از قلبِ پراکسیس ناشی می‌شود و مراحلِ معینی را در مسیرِ خویش می‌پیماید و به سوی جهتِ مشخصی هدایت می‌شود و در این حرکت که بر اساسِ تضادِ دیالکتیکیِ جریان می‌یابد (حرکتِ تاریخی) و معلولِ پراکسیسِ اجتماعی است، اراده‌انسانی نیز همچون دیگر عوامل - از آن رو که در قلبِ پراکسیسِ اجتماعی جا دارد - می‌تواند در سیرِ دیالکتیکیِ تاریخ نقش داشته باشد.

می‌بینیم در اینجا انسان نفی نشد به این صورت که : تاریخ بر اساس عملِ پراکسیس اجتماعی و بر اساس حرکتِ دیالکتیک، نه عواملِ مادی و براساسِ نفسِ عمل، نه مادیتِ کور و ثابت، یک حرکتِ معین دارد. این حرکتِ معین، معلولِ عواملی است که در متنِ پراکسیس وجود دارد، و در متنِ پراکسیس اجتماعی، آگاهی، علم، تکنیک و ارادهٔ انسانی نیز هست؛ زیرا وقتی که من به عنوانِ یک ارادهٔ آگاه با شما به عنوانِ اراده‌های آگاه تماس دارم، تصادم دارم، یک حرکتِ دیالکتیکی وجود پیدا کرده است، در صورتی که عاملِ مادی ممکن است نباشد. این حرکتِ دیالکتیکی در تاریخ نقش دارد و بنابراین من و شما، و تصادم یا تماسِ ما، در حرکتِ تاریخ می‌تواند نقش داشته باشد و اینجاست که می‌بینیم در دترمینیسمِ تاریخ، انسان آزاد با اراده حضور پیدا می‌کند؛ در صورتی که در ماتریالیسمِ تاریخی، انسان هیچ جا حضور ندارد. جمله‌ای که خودِ استالین بکار می‌برد خوشمزه است و آن اینست که می‌گوید انسان‌ها، حتی قهرمانان، قطعه‌های سنگی هستند در مسیرِ رودخانه، که مسیرِ جبرِ رودخانه و حرکتِ رود، آنها را تصادفاً و هر جا که خود بخواید می‌راند و اگر هم فردی در حرکت و یا سکونِ رود نقشی داشته باشد، نقشِ ناخودآگاهی است؛ چنان که یک تکه سنگ، جلوی رود را می‌گیرد و مدتی رود را از حرکت باز می‌دارد؛ اما فقط مدتی. لکن هیچ گاه سنگ و قطعهٔ سنگ برای همیشه نمی‌تواند مسیرِ رود را عوض کند و ثانیاً خودِ سنگ در این نقش، اراده‌ای نداشته است. این است که هیچ قهرمانی، شخصیتی، علمی و آگاهی و ارادهٔ انسانی به صورتِ فردی، گروهی یا جمعی در جبرِ تاریخ حضور ندارد، بلکه جبرِ تاریخ آفرینندهٔ همهٔ اراده‌ها و رنگ‌زنندهٔ همهٔ شخصیت‌هاست. در صورتی که در دترمینیسمِ دیالکتیکی تاریخ، انسان در آن جا حضور دارد، چگونه حضوری؟ همان حضوری که در دیالکتیکِ بینِ انسان و آنچه می‌سازد (اثر او) گفتم: ^{۲۰} بینِ انسان و محیط، بینِ ارادهٔ انسان و عواملِ خارجی، بینِ انسانِ سازنده و معلولی که می‌سازد، بینِ سوژکتیویته و ابژکتیویتهٔ خارجی، بینِ ذهنیت و عینیت، یک رابطهٔ دیالکتیکی متقابل وجود دارد.

این دیالکتیک است، اما ماتریالیسم نیست؛ ماتریالیسم نمی‌تواند انسان را در کنارِ ماده قرار بدهد و رابطهٔ دیالکتیکی میانِ شان برقرار کند. ماتریالیسم چنین چیزی را نمی‌تواند بفهمد، اما دیالکتیک بینِ انسان و ماده رابطهٔ متقابل برقرار می‌کند؛ این است که می‌بینیم در دیالکتیک، مارکسیسم ناچار دو ذات و دو علت یا عامل را در کنارِ هم قرار می‌دهد: عاملِ مادی، عینی، خارجی، و عاملِ انسانی، ذهنی و ایده‌آل؛ و رابطهٔ بینِ این دو، رابطهٔ دیالکتیکی

است، و دترمینیسمِ دیالکتیکِ تاریخ، بر این حرکتِ متقابلِ دیالکتیک تکیه می‌کند، نه بر اصالتِ انسان و نه بر اصالتِ ماده. این است که مارکسیسمِ علمی، نه ایده‌آلیسم است و نه ماتریالیسم.

چون این مطلب از اساسی‌ترین مسائل بحث‌انگیز و مخالف با قضاوت‌های عمومی است، این است که برخلافِ روشِ تدریس‌ام، روی املاء تکیه می‌کنم و جزوه می‌گویم و به این صورت درآمده‌ام. به هر حال ناچار باید این کار را بکنم؛ این جمله‌ها را نمی‌شود به صورتِ نقلِ قول‌ها و با سرعت از آن رد شد. جمله‌ها، تعیین‌کننده و تغییر دهنده قضاوت‌های بدیهی است.

"هانری لوفور" یکی از مارکسیست‌های آزاد است، نه مارکسیستِ عامیانه، و نه مارکسیستِ رسمیِ دولتی؛ او می‌گوید:

"امروز جامعه‌شناسیِ تحقیقی ^{۲۱} (سوسیولوژیِ پوزیتیویست) (Sociologie Positiviste) و هم چنین سوسیولوژیسم ^{۲۲} خود را به مارکس می‌چسباند ^{۲۳} و به طرفِ رفرمیسمِ محافظه‌کارانه میل می‌کند".

اساسِ مارکسیسم بر دیالکتیک است و دیالکتیک مبتنی بر تضاد و تناقض می‌باشد. معذک می‌بینیم امروز مارکسیسمِ رسمی به طرفِ یک نوع مسالمتِ بینِ تر و آنتی تر پیش می‌رود و نمی‌داند این مطلب از لحاظِ علمی چگونه قابلِ توجیه است. تر و آنتی تر که وجودِ یکی، نفیِ دیگری است و رابطه‌ی دیالکتیکی، رابطه‌ی تضاد و تصادمِ جبریِ دائمی است - هم در فیزیک، در جامعه، در روابطِ طبقاتی و هم در روابطِ منطقه‌ای و قطب‌های جهانی - به صورتِ ملایمت و سازش در مسائلِ اجتماعی در می‌آید. در حالی که تلقیِ جامعه به عنوانِ یک کل ^{۲۴}، اصلِ جنگِ طبقاتی و تضادِ دیالکتیکی را نفی می‌کند (کتمان می‌کند) و جامعه‌ی دیالکتیکی را به صورتِ یک حکومتِ ناسیونالیستی و یا یک ملتِ واحد در می‌آورد. سوسیولوژیسمِ تحقیقی با فوریه و سن سیمون به جناحِ چپِ رمانتیسم ارتباط دارد، و دو اصلِ شناخت و نقد را از یکدیگر جدا نمی‌کند. شناخت چیست و نقد چیست؟ نقد عبارتست از وجهه‌ی نفی‌کننده یک فکر نسبت به یک واقعیتِ اجتماعی که در برابرِ آن است؛ و شناخت، وجهه‌ی بی‌طرفانه و انفعالیِ یک فکر، در کشف و فهم و تصورِ این واقعیتِ عینیِ خارجی است. ^{۲۵}

در سوسیولوژیسم تحقیقی، شناخت و نقد از هم تفکیک نمی‌شود؛ برای اینکه اساساً وقتی جامعه را به صورت یک کل در نظر می‌گیریم، تضاد درونی آن را نمی‌توانیم نقد کنیم؛ زیرا جامعه به عنوان یک کل، تضاد درونی را کتمان می‌کند. خود به خود کسی که به سوسیولوژیسم معتقد است نمی‌تواند نقد کند؛ بلکه اهل ائتلاف و ماست مالی کردن و زیر سبیلی در کردن، نقره داغ کردن و همان رابطه‌های بند ثنایی ایجاد کردن است، زیرا که در ساختن کل واحد، به دردش می‌خورد. این است که در جنگ بین الملل دوم، استالین می‌گفت، "ملت روسیه از استقلال خویش دفاع کنید؛" در تعبیر "ملت روسیه"، هم اشراف و نجیب زادگان هستند و هم پرولتر. در اینجا نقد از بین رفته، هر دو به صورت مساوی مخاطب قرار گرفتند، و تضاد دیالکتیکی بین نجیب زاده و پرولتر - که مارکسیسم علمی بر آن مبتنی است - کتمان شده است.

مسئله اساسی دیگری که مارکسیسم، امروز از آن رنج می‌برد این است که نمی‌تواند تناقض میان کثرت و وحدت را حل کند. قرن بیستم، به خصوص بعد از جنگ بین الملل دوم، قرن وحدت و کثرت است. وحدت و کثرت یعنی چه؟ یعنی تکنولوژی جدید، جهان را به طرف وحدت می‌برد. به هر جای دنیای امروز که بروید می‌بینید به طرف یک شکل لباس پوشیدن، یک شکل زندگی کردن، یک شکل روابط اجتماعی داشتن، یک شکل فرم سیاسی و اداری و حکومتی و روابط اجتماعی داشتن و یک شکل مصرف می‌رود؛ چرا؟ برای اینکه زندگی، صنعتی می‌شود. صنعت، اساساً خصوصیت‌اش یکنواخت کردن همه ملت‌ها، ریشه‌ها و تنوع‌هاست.^{۲۶} زیربنای ابزار تولید، وحدت پیدا می‌کند و آن صنعت است. صنعت هم در نظام سوسیالیستی و هم در نظام کاپیتالیستی واحد است. مارکس می‌گفت، ابزار تولید وقتی تغییر پیدا کند نظام اجتماعی عوض می‌شود؛ و اکنون مارکسیست‌ها می‌بینند که نظام تولید یکنواخت است اما نظام اجتماعی متناقض است. یعنی در یک حکومت سوسیالیستی یا کمونیستی و یک حکومت صددرد کاپیتالیستی در مرحله امپریالیسم، در هر دو، ابزار تولید یکنواخت است. این قابل توجه نیست، زیرا که در نظر مارکس تغییر ابزار تولید، علت تغییر روبنا بوده، و حالا روبناها - یعنی نظام اجتماعی - متضاد است، اما زیربنا، که ابزار تولید است، یکنواخت می‌باشد.

عجیب اینکه، پیش از جنگ و همچنین اواخر قرن ۱۹، دنیا یک قطبی بود، که همان قطب استعمار بود و بقیه هم دست دوم بودند.^{۲۷} بعد که تکنولوژی،

ابزار تولید واحد را بر دنیا تحمیل کرده است و به طرف وحدت می‌رود، می‌بینیم سه دنیا داریم: دنیای اول، دنیای دوم و دنیای سوم (Tiers Monde) و اکنون می‌بینیم پنج دنیا داریم و سه قطبی شدن جهان کم‌کم دارد اضافه می‌شود و به صورت پنج قطبی در می‌آید و شاید چند سال دیگر چند قطبی شود و بعد به صورت یک شرک اجتماعی درآید که هر قبیله‌ای چند بُت داشته باشد. این نشان می‌دهد که از یک طرف نظام‌های اجتماعی - که مارکس به نام دنیا بر آنها تکیه می‌کند - به طرف کثرت می‌رود، در حالی که ابزار تولید به طرف وحدت. این تضادی است که با مارکسیسم قابل حل نیست.

اختلاف اساسی در فلسفه تاریخ هگل و فلسفه تاریخ مارکسیسم

هگلیسم: مکتب هگل - که استاد و بنیانگذار مبانی اساسی مارکسیسم است - عبارتست از تکیه بر طبقه متوسط^{۲۸} به عنوان تکیه‌گاه، و اعتقاد به دولت جدید و حکومت مدرن به عنوان هدف و آرمان. داشتن یک سیستم فلسفی^{۲۹}، نه بینش فلسفی. پس مکتب هگل عبارتست از نظرات اجتماعی تکیه بر طبقه متوسط رو به رشد، اعتقاد به دولت مدرن، دولت جدید، به عنوان دولت ایده آل و آرمان نهایی تاریخ، و داشتن یک سیستم اعتقادی فلسفی، مجموعاً فلسفه تاریخ هگل را به عنوان سر منزل مقصود حرکت تاریخ بشری می‌سازد. به این معنی که تاریخ کجا خواهد رفت؟ به جایی خواهد رفت که طبقه متوسط جامعه‌ها را تشکیل می‌دهند و یک دولت مدرن با یک سیستم مشخص فلسفی خواهند داشت و این نهایت تاریخ است و این، فلسفه تاریخ هگل است. فلسفه تاریخ مارکس تکیه‌اش به جای طبقه متوسط بر طبقه پرولتر است. هم چنین همه نظام‌های سیاسی، اجتماعی و انستیتوسیون‌ها در حرکت متغیر تاریخ و در کون و فساد دیالکتیک نابود می‌شوند، و حتی انستیتوسیونی به نام حکومت نیز وجود نخواهد داشت. در صورتی که در فلسفه تاریخ هگل، تاریخ به استقرار حکومت مطلق و متعال منجر می‌شود. در مارکسیسم به نفي نهادی به نام حکومت (منجر می‌شود)، زیرا در نهایت تاریخ، طبقات از بین خواهند رفت و مارکس ناچار است به آنجا برسد؛ زیرا به اعتقاد او در نهایت تاریخ، جامعه بی طبقه تشکیل می‌شود و خود به خود حکومت نفي می‌شود، زیرا تعریف حکومت، در مکتب مارکسیسم عبارتست از ابزار دست طبقه حاکم^{۳۰} در استقرار حکومت طبقاتی در جامعه محکوم. بنابراین وقتی که طبقات از بین می‌رود، فلسفه وجودی حکومت هم از بین می‌رود.^{۳۱}

چنان که در گذشته گفته شد مارکسیسم، نه ایده آلیسم است و نه ماتریالیسم، بلکه مارکسیسم علمی، ماتریالیسم را بیش از ایده آلیسم می‌گوید.

ماتریالیسم و ایده آلیسم

در رابطه ذهن و محیط، معنی و ماده، فکر و عامل خارجی، انسان سازنده و اثر ساخته شده، ایده آلیسم، ذهن، معنی، فکر و انسان سازنده را اصل می‌داند، که محیط، ماده، عامل خارجی و اثر ساخته شده را می‌سازد و ماتریالیسم بعکس بر اصالت این عوامل - یعنی محیط، ماده، عامل خارجی و اثر ساخته شده - تکیه می‌کند و اینها را سازنده ذهن، معنی، فکر و انسان سازنده می‌داند.

مارکسیسم، به هر دو این‌ها می‌تازد و بنابراین مارکسیسم، به شدت ضد ماتریالیستی است. این مطلب در متن زیر به خوبی روشن است: "وجدان - یعنی ایده درونی، همان که ایده آلیسم مقدم و اصیل و عامل تام می‌داند - آن روح انسانی ویژه‌ای است که به صورت یک بینش یا روش متافیزیکی و ماوراء الطبیعی‌ای، موجود انسانی را از طبیعت جدا می‌سازد". ایده آلیسم، این کار را می‌کند؛ وقتی که می‌گوید، ذهن من، طبیعت را عوض می‌کند، اراده من، محیط را تغییر می‌دهد. اول انسانیت و بعد طبیعت، معلوم می‌شود که آن بینش ایده آلیستی، ذهن، وجدان، روح و انسان را از طبیعت جدا کرده است و به صورت یک پدیده غیر طبیعی و خارج از طبیعت تلقی کرده است. پس ایده آلیسم خود به خود و ناچار به اینجا منجر می‌شود که، طبیعت و ماده جداست و انسان پدیده‌ای در کنارش است؛ پس وجدان، به دو علت قائل است.

ماده چیست؟ "ماده، طبیعت است که با بینش و روش متافیزیکی به صورت یک واقعیت، جدا از انسان تلقی شده است."

در ماتریالیسم، ضد وجدان، یعنی ماده جوهری و ذات مادی، واقعیت مادی مطرح است و آنجا که ایده آلیسم می‌گفت، انسان غیر از طبیعت مادی است و انسان می‌تواند به طبیعت مادی به صورت عامل اولیه اثر بگذارد، انسان را از طبیعت جدا کرد. ماتریالیسم هم همین کار را می‌کند؛ بدین صورت که

وقتی که انسانِ صاحبِ اراده و آگاهی و انتخاب را واقعیتِ مادی و جوهرِ مادی می‌داند، او را از ماده جدا می‌کند و این جوهرِ مادی را به صورتِ بینشِ متافیزیکی، از انسانِ آگاه و صاحبِ اراده باز جدا می‌کند. اینست که ماتریالیسم هم، به فلسفهٔ اولی منجر می‌شود. در تعریفی که از ذات، جوهر، ماده، به صورتِ یک تعینِ بی‌شکل، و از انرژی یا اتم، به صورتِ ذاتِ اولیهٔ عالمِ مادی، می‌کند همه فلسفهٔ اولی است: اینها بینشِ متافیزیکی است که ماتریالیسم به آن دچار شده است و طبیعت را جدا از انسان تلقی می‌کند؛ چنان که ایده آلیسم، انسان را جدا از طبیعت تلقی می‌کند؛ پس ماتریالیسم عکس برگردانِ ایده آلیسم است.

هر دو از حرکتِ حقیقیِ واقعیِ محسوس غافل اند و به صورتِ مفاهیمِ مجرد و ذهنی، ماده یا حقیقتِ انسانی را تحلیل می‌کنند. آن وقت پراکسیسِ انقلابی، در مقابلِ این دو وجود دارد: "... پراکسیسِ انقلابی ^{۳۲}، هم ماتریالیسم و هم ایده آلیسم را می‌گوید - زیرا به این ثنویت معتقد نیست - جبهه‌گیریِ مادی نمی‌کند - یعنی نمی‌گوید پراکسیس یک پدیدهٔ مادیِ ماتریالیستی است - بلکه در آنجا نفسِ عملِ ملاکِ نخستین است - نه ماده و نه قانونِ مادی، نه عاملِ طبیعت، و نه عاملِ جامعه، تنها نفسِ عملی که در تاریخ وجود پیدا می‌کند ملاک است؛ و مارکسیسم بر این خشتِ اولیه تکیه دارد، و آن یک پدیدهٔ غیرِ مادی است - نه به صورتِ فلسفهٔ مادی یا ذهنی، ماتریالیستی یا ایده آلیستی..."

"... ماتریالیسم، فلسفهٔ انقلابی‌یی بود به سودِ طبقهٔ محرومِ قدیم در نظامِ فئودالیت..."^{۳۳} یعنی بورژوازیِ انقلابیِ قرنِ هجدهم. بورژوازیِ قرنِ هجدهم چکار کرده و چه شاهکاری نموده است؟ انقلابِ کبیرِ فرانسه را به وجود آورد. انقلابِ کبیرِ فرانسه، عبارت بود از یک انقلابِ بورژوازیِ ضدِ اشرافیتِ مبتنی بر فئودالیت و کلیسا؛ زیرا مذهب به معنای آنچه کلیسا در قرونِ وسطی موعظه می‌کرد، سیستمِ اعتقادیِ ویژهٔ نظامِ فئودالیتِ حاکم در قرونِ وسطی بود. در قرنِ هجدهم، وقتی که بورژوازی به عنوانِ یک طبقهٔ انقلابی روی کار می‌آید، همان طور که نظامِ فئودالیت و اریستوکراسیِ فئودالی را می‌گوید، سیستمِ فکری‌اش - که مذهبِ کلیسایی باشد - را هم می‌گوید. برای اینکه سیستم و نظامِ اریستوکراسی و فئودالیت را بکوبد، جمهوری اعلام می‌کند و برای اینکه سیستمِ اعتقادیِ فئودالیت - یعنی مذهبِ کلیساییِ قرونِ وسطائی - را بکوبد، ماتریالیسم را مطرح می‌کند. پس ماتریالیسم فلسفه‌ای بود در

دستِ طبقه انقلابی بورژوازی در قرن ۱۸، که به صورت انقلابِ کبیرِ فرانسه تجلی پیدا کرد تا به وسیله آن، فلسفه خاصِ فئودالیتِه را که اسم‌اش مذهبِ کلیسایی بود بکوبد.

برخلاف آنچه که غالباً خیال می‌کنند، جنگِ ماتریالیسم و مذهب در قرونِ وسطی، جنگِ فلسفه جدید با احساسات و اعتقاداتِ قدیم نیست، جنگِ نواندیشی با کهنه‌اندیشی نیست. اینها حرف‌های روشنفکرانِ تجربیدی و ذهنی و دیکته‌ای است. جنگِ ماتریالیسم و مذهب، جنگِ عقل و علم با عاطفه و خرافه نیست؛ جنگِ بورژوازی با فئودالیتِه است. جنگِ دو سیستمِ شناخت - یکی متعلق به طبقه انقلابی جدید و دیگری متعلق به نظامِ حاکمِ قدیم - است. این است که طبقه بورژوازی در قرن ۱۹، که خود طبقه حاکم و استثمارگر است، برخلاف قرن ۱۸ که طبقه انقلابی بود، سیستمِ فلسفه ماتریالیستی او دیگر فلسفه انقلابی نیست؛ بلکه نقشِ ماتریالیسم در حکومتِ بورژوازی که اکنون در غرب حکومت می‌کند، همان نقشی است که مذهبِ کلیسایی در قرونِ وسطی در نظامِ حاکمِ فئودالیتِه بازی می‌کرد: تخریبِ ذهن و توجیهِ وضع در قرونِ وسطی، به صورتِ اشرافیتِ اخلاقی که اسم‌اش مذهب بود و در قرونِ جدید، به عنوانِ اصالتِ عقل و اصالتِ علم، که نه به عقل مربوط است و نه به علم، بلکه به اقتصادِ سیاسی و اصالتِ مصرف، مربوط می‌شود. و حالا بورژوازی درست نقشِ فئودالیتِه قرن ۱۸ را به عهده دارد؛ و حالا طبقه کارگر (پرولتر) عهده‌دارِ نقشِ انقلابیِ طبقه بورژوازیِ قرن ۱۹ می‌باشد. تضادِ دیالکتیکی، حالا عوض شده است؛ باید دید سیستمِ فلسفی یا فکریِ دیالکتیکِ جدید چیست.

نقشِ طبقه کارگرِ جدید، کاملاً با بورژوازیِ قرن ۱۹ متفاوت است؛ زیرا او اکنون به جامعه مبتنی بر صنعت تعلق دارد؛ در صورتی که فئودالیتِه، مبتنی بر کشاورزی بود. صنعت به انسان احساسِ قدرتِ عملی می‌بخشد؛ در حالی که بورژوا، که دلال و واسطه میان تولیدکننده و مصرف‌کننده است اصولاً عمل ندارد، پراکسیس ندارد، سیستمِ فلسفه او - ماتریالیسم - سیستمِ فلسفه عمل نیست، سیستمِ فلسفه ذهنی است؛ همچون فئودال، که او نیز عمل نمی‌کند؛ و دیدیم که سیستمِ فلسفی‌اش - مذهبِ کلیسایی - نیز احساس و اشرافیت بود. آن هم به این علت است که چون بورژوا عمل نمی‌کند، باید به اصالتِ فلسفه تکیه کند، که مربوط به عمل نیست و یک نوع تصور و تفکرِ ذهنی است. اما علتِ اینکه بورژوازی بجای مذهبِ کلیسایی، ماتریالیسمِ فلسفی را

می‌گیرد این است که ماتریالیسم، چون فلسفه است، با نقش طبقاتی او که اهل عمل نبودن باشد، متناسب است؛ و هم، چون به اصالت ماده تکیه می‌کند، اصولاً با فلسفه زندگی بورژوا که مبتنی بر اصالت پول و پول پرستی است، متناسب می‌باشد و ماتریالیسم می‌تواند بهترین فلسفه توجیه‌کننده برای بورژوا تلقی شود؛ زیرا جز به ماده محسوس، به چیزی نمی‌اندیشد، و بورژوا نیز زندگی را جز تولید مادی و محسوس و مصرف چیزی نمی‌فهمد، این دو با هم هماهنگ‌اند.

اما در نظام جدید - در قرن ۱۹ و ۲۰ - پرولتر^{۳۴} می‌آید و جانشین بورژوازی انقلابی می‌شود؛ به این صورت که کارخانه‌ها به وجود آمد، سرمایه‌داری گسترش یافت و کارگران را به کارخانه‌ها جذب کردند، و در کارخانه به پرولتر، پول و مزد بیشتری می‌دادند تا کارگرانی که در کارخانه کار نمی‌کردند. مثل عمّله و فَعَله و دهقان.

کسی که در کارخانه کار می‌کند و یک متخصص هم هست، ابزار تولید ندارد. ابزار تولید، کارخانه است که در دست سرمایه‌دار قرار گرفته است. در صورتی که دهقان که بیل دارد، بیل مال خودش است؛ عمّله، کلنگ دارد، کلنگ مال خود اوست؛ پس چون ابزار تولید مال کارگر است، اگر چه در مرحله پست باشد، به همان میزان استقلال دارد و هم چنین، کارش معلوم است و ابزار کارش مشخص است.

اما پرولتر، چه روزی صد تومان بگیرد، چه روزی دو تومان، عبارتست از انسانی که جز بازوی کار (چیزی) برای فروش ندارد. این است که در نظام اقتصادی سرمایه‌داری، کارگران به صورت پرولتر در می‌آیند. اگر چه وضع زندگی شان ظاهراً بهتر باشد، اما استقلال شان از بین می‌رود و هر کجا که خود کارفرما خواست، او باید کار کند.

در اینجا مسأله مهم دیگری مطرح است و آن این است که پرولتر - در بهترین معنی جدیدش، که کارگر صنعتی باشد - اساساً طبقه‌ای است، که چرخ ماشین و صنعت را می‌چرخاند؛ و تولید و زندگی اقتصادی که بر اساس ماشین می‌چرخد، در دست پرولتر است. بنابراین پرولتر طبقه عمل است، برخلاف بورژوا که واسطه کار است، چانه می‌زند، سرمایه‌اش مال چانه‌اش است، با هوش و زیرکی و پیش‌بینی آینده به موقع می‌خرد، و به موقع کلاه می‌گذارد،

جمع می کند، انبار می کند و به موقع می فروشد.

می بینیم به هر حال باید فقط تفکر کند و (اهل) عمل نیست؛ او کالا تولید نمی کند، تنها پول تولید می کند. اما پرولتر، اساساً انسانِ عمل است، لذا نمی تواند به اصالتِ ذهنیت به عنوانِ یک فلسفه - که ایده آلیسم باشد - تکیه کند، چنان که در قرونِ وسطی فئودالیت به آن تکیه می کرد؛ و نیز نمی تواند بر اصالتِ ذهنیتِ فلسفه ماتریالیستی تکیه کند، که مردِ عمل است نه اهلِ تفکر. طبیعی است که بر اصالتِ پراکسیس تکیه خواهد کرد.

پراکسیس، در برابرِ ماتریالیسم و ایده آلیسم، فلسفه ویژه طبقة عمل در نظامِ صنعتی است، که بجای طبقة متفکر ولی بی عمل می نشیند، و بجای فلسفه متفکرین بی عمل، که کلیسا یا ماتریالیسمِ جدید باشد، به پراکسیسِ انقلابی یا به نفسِ عمل تکیه دارد؛ و پراکسیس را به عنوانِ فلسفه و تکیه گاهِ فکری قبول می کند و هرگز به این فکر نیست که پراکسیس جوهرِ ذاتی اش - "ما هو هو" مادی است یا غیر مادی؛ عمل که باشد به آن تکیه می کند، چون فقط اهلِ عمل است. علتِ آن این است که او متعلق به جامعه ای است مبتنی بر صنعت که به انسان احساسِ قدرتِ عملی می بخشد.

بورژوا فقط تفکر می کرد، فئودالیت فقط احساس می نمود و بر ارزش های وراثتی تکیه می کرد؛ اما پرولتر پشتِ دستگاه می نشیند و می داند که اگر این پیچ را با بازویش بچرخاند حتماً این کالا ساخته می شود. پشتِ رل که می نشیند می داند به وسیله عمل او جبراً حرکت ایجاد می شود. پرولتر چون با ماشین کار می کند به واسطه تکیه زدن روی بازوی خودش احساسِ قدرت و استقلال می کند، در صورتی که کشاورز این طور نبود. کشاورز یک دهم عواملِ تولید دستِ خودش بود که بذر می پاشید. شخم می کرد، آب می داد، و نه دهم عوامل که مربوط به آب و هوا و حوادث و اقلیم و بارندگی و آفتاب و زلزله و آفت و امثالهم است، دستِ او نبود. بنابراین یک کشاورز وقتی که بذر می افشاند، نه دهم، خودش در تولید حضور نداشت؛ عواملِ خارج از دسترسِ قدرتِ او دست اندر کارِ تولید و محصولِ آینده بودند، یک دهم حضور داشت. اما این کارگر پشتِ ماشین که می نشیند ده دهم حضور دارد، و اگر ببیند که عمل اش نتیجه مادیِ موردِ انتظار را نداد، می داند یک گیر دارد و حتماً می تواند گیرش را رد کند و تسلطِ قطعی بر اراده خودش پیدا می کند. اصالتِ عمل از اینجا به وجود می آید و باید توجه داشت که اصالتِ عمل در پراکسیس غیر از پراگماتیسم است.

"... مارکسیسم فلسفهٔ مادی نیست، زیرا فلسفه نیست و ماتریالیسم فلسفه است، ایده آلیسم نیز نیست؛ پس چیست؟ تاریخی است، تاریخی یعنی چه؟ تاریخی است به این معنی که شکل گرفتن یک واقعیت و حقیقت است به نام "حقیقت اقتصادی - اجتماعی". شکل گرفتن اقتصادی - اجتماعی موجود انسانی در تاریخ یا دترمینیسم ایستوریک^{۳۵} عبارتست از شکل گرفتن تحقق حقیقت اجتماعی - اقتصادی واقعیت‌های اجتماعی در طول تاریخ...". "... فلسفه، دنیا را تأمل می‌کند و نیز تشریح می‌نماید اما تغییر نمی‌دهد...". ماتریالیسم فقط فلسفه‌ایست مبتنی بر واقعیت‌هایی که در ماده هست، بنابراین تغییر ایجاد نمی‌کند. در صورتی که تاریخ اساساً مبتنی بر اصل عمل تغییر است، زیرا انسان یک واقعیت ثابت نیست. انسان چنان که ایده آلیسم خصوصیات‌اش را می‌شمارد و نیز چنان که ماتریالیسم جوهر ذاتی‌اش را تعریف می‌کند، نیست؛ اصلاً انسان جوهر ذاتی ندارد، بلکه پدیده‌ای است که در طول تاریخ "می‌شود". جوهرش نه مادی است و نه ذهنی، پدیدهٔ واقعی است؛ نه محسوس مادی و نه غیر محسوس ذهنی. این مساله که آیا فکر انسانی می‌تواند حقیقت عینی را دریابد یک مسالهٔ تئوری نیست بلکه عملی است؛ زیرا در پراکسیس است که انسان حقیقت را کشف می‌کند. ماتریالیستی که می‌نشیند و فکر می‌کند که حقیقت ماده چیست، خودش به ذهنیت دچار شده است، اگرچه اسم‌اش ماتریالیست است.

کشف حقیقت یعنی، احساس و ادراک انسان در متن عمل، حقیقت را صید کند. در پراکسیس است که انسان حقیقت را کشف می‌کند، یعنی واقعیت را تمیز می‌دهد. بحث از امکان یا عدم امکان فکر و شناخت و درک واقعی علمی^{۳۶} جدا از پراکسیس، بحثی اسکولاستیک و کلامی و کلیسایی و جدل بافی است؛ واقعیت نگری نیست، اگرچه اسم‌اش ماتریالیسم یا سیانتیسم باشد. ماتریالیسم جوهر و ماهیت انسانی را طبیعی و مادی می‌داند، و پراکسیس جوهر و ماهیت انسان را پدیدهٔ خاص اجتماعی می‌داند نه مادی و نه ذهنی؛ جوهر و ماهیت جامعه پراکسیس است، انسان نیز یک جوهر اجتماعی دارد و جامعه جوهر پراکسیس.

مارکسیسم رسمی^{۳۷}، همین مارکسیسم دولتی، یک فلسفهٔ تجربی و مادی، و پراگماتیسمی^{۳۸} از پراکسیس ساخته است - پراکسیس اصلاً اصالت عمل نیست - و در زیر پوشش فریبندهٔ علوم - بویژه علوم مادی و طبیعی و نیز تکنیک - پراگماتیسمی را پنهان کرده است و اصالت علم نیز یک فریب

بسیار بزرگ و ضدِ مارکسیستی است که مارکسیسم امروز به شدت به آن تکیه می‌کند و با تکیه بیشتر به علوم مادی تا علوم انسانی می‌خواهد مسائل اجتماعی، انسانی و اقتصادی را همچون فیزیک و شیمی توجیه کند، نه به عنوان تکیه بر علوم انسانی که ادبیات و اخلاق و روانشناسی است. این است که در زیر این مارکسیسم دولتی، مارکسیسم، ایدئولوژی شده و به صورت یک فکر انحرافی به نام پراکسیس تکنوکراتیک توجیه می‌شود.

پراکسیس در مارکسیسم دولتی - چنان که گفتم - تبدیل به پراگماتیسم می‌شود که به وسیله علوم و تکنیک توجیه می‌شود، آن هم علوم مادی، نه علوم انسانی. بعد به این شکل، مارکسیسمی درست می‌شود که ایدئولوژی دستگاه شده است. حالا این ایدئولوژی دستگاه که اسم‌اش مارکسیسم است پراکسیس را چه جور توجیه می‌کند که پراکسیس تکنوکراتیک درست می‌کند؟

مارکس، پراکسیس اجتماعی را مطرح می‌کند که در روابط اجتماعی پیچیده به وجود می‌آید. اما آنچه که مارکسیسم دولتی درست کرده پراگماتیسم مادی و محسوس است، یعنی پراکسیس تکنوکراتیک، به معنی عمل تکنیکی و اصالت تولید تکنیکی و اصالت تولید صنعتی، که نام‌اش پراکسیس است. این است که نویسندگان مارکسیست هم دو دسته هستند: بعضی از نویسندگان وابسته به مارکسیسم دولتی‌اند، مثلاً یک رمان می‌نویسند ده هزار تومان می‌گیرند، یک ویلا هم می‌گیرند؛ این ویلا مال کیست؟ مال یک شاعر؛ شاعری که به خاطر شعرش ویلا می‌دهند، معلوم است شعرش به درد ویلا می‌خورد. شعرا و نویسندگان در سازمان‌های مخصوصی تحت نظر کمیته ایدئولوژی سازی مارکسیسم دولتی کار می‌کنند و ایده‌ها را سیاستمداران می‌گویند و نویسندگان هم باید بنویسند. مثل رمانی به اسم "کولت دو سیمان"^{۳۹} یعنی پرستش سیمان که در آن نویسنده از سیمان، محرابی برای پرستش عاشقانه قرن بیستم ساخته است؛ زیرا که سیمان است که جامعه مادی پراگماتیسمی مبتنی بر اصالت اقتصاد را می‌سازد؛ سیمان است که چنین جامعه‌ای را نگه می‌دارد و شیرازه می‌بندد و بنابراین باید سیمان را پرستید. مارکسیسم تبدیل به سیمان پرستی می‌شود و فلسفه پراکسیس چنان که "گرامشی" فرمول داده است به صورت توجیه پراکسیس‌های معین و انتخاب شده و نصب شده توجیه می‌شود، یعنی عمل پراگماتیسم. پراگماتیسم متعلق به کدام پراکسیس است؟ متعلق به پراکسیس اجتماعی نیست، بلکه متعلق به پراکسیس تعیین شده و انتخاب شده است و آن حزب رسمی است، و به قول همان

"گرامشی"، حزب در مارکسیسم رسمی شاهزاده جدید است در اشرافیت جدید و پراکسیس در نهایت به صورت یک پراگماتیسم سیاسی تعیین شده به وسیله دستورهای بخشنامه‌ای حزبی در می‌آید که ابزار فکری دستگاه حاکم است.

به خود جلب کند و فاشیسم را (به عنوان) یک نظام موفق به جامعه بقبولاند.

۱۲. چقدر امروز قضاوت در دنیا مشکل است، از گذشته مشکل تر. امروز دستگاه‌های عظیم، همان‌طور که کالای اقتصادی، پارچه، قالی، قالب‌های ساختمانی و ماشین می‌سازند، همان‌طور هم قضاوت و نظریه می‌سازند و نیز همان‌طور احساس و عقیده و حکم می‌سازند؛ و با همان قدرت به خورد همه می‌دهند. آنگاه ذهن خیلی نیرومند باید بتواند از این جبر مصرف قضاوت و عقاید فابریکی جهانی، استقلال خودش را حفظ کند و این، کار بسیار مشکلی است.

13. E conomie politique

۱۴. درست دقت کنید که این مسائل به کجاها می‌خورد؛ حتی مسائلی که خیال می‌کنیم هیچ بویی ندارد، بوی گند هم دارد !!

7. Historisme

8. Biologisme

9. e'conomisme

۱۰. تصادفی نیست که وقتی که بنی‌امیه، حکومت را به دست گرفتند، فکر جبر را در اسلام خلق کردند؛ و از مذاهب غیر اسلامی اقتباس نمودند و توسعه دادند و به وسیله عوامل فکری خودشان آن را با اسلام توجیه کردند.

۱۱. چنان‌چه در فاشیسم همین کار می‌شد؛ فاشیسم اساساً پیروزی و قدرت و افتخار و ترقی ملت آلمان را بر قدرت هر چه بیشتر مبتنی کرد. آنگاه نظام فاشیسم - که یک نظام ضد انسانی بود و همه ارزش‌ها و آزادی‌های انسانی را سلب می‌نمود - فقط با موفقیت‌هایی که در ایجاد هر چه بیشتر قدرت به دست آورد، توانست افکار عموم را

1. Providence

2. Materialisme

3. Naturalisme

۴. سوسیولوژیسم (Sociologisme) با سوسیولوژی (Sociologie) فرق دارد؛ سوسیولوژیسم به معنی اصالت جامعه یا جامعه پرستی - به صورت یک مذهب -، است که معتقد است انسان ساخته محیط اجتماعی است؛ اما سوسیولوژی یعنی جامعه‌شناسی و عبارتست از علم شناخت قوانین اجتماعی.

۵. Psychologisme، مذهب اصالت روانشناسی، که با Psychologie، علم شناخت قوانین نفسانیات، فرق می‌کند.

۶. منظور از کلمه "کس" همان اراده آزاد انتخاب کننده است.

۱۵. اکنون در زندگی فرد فردِ خودمان می‌بینیم که چگونه از اصالتِ اخلاق، عشق، احساس، مذهب، معنویت و ارزش جبراً به طرفِ اصالتِ مصرف کشیده می‌شویم و همه به صورتِ پادوهای تأمینِ مصرف‌هایمان در می‌آییم و هیچ کس از این فاجعه معاف نیست.

۱۶. در نوار آمده است "ماتریالیسم دیالکتیک"، که به نظر می‌آید درست نباشد. (دفتر)

۱۷. در نوار آمده است "ماتریالیسم دیالکتیک"، که به نظر می‌آید درست نباشد. (دفتر)

۱۸. D'eterminisme Historique در فارسی به "جبرِ تاریخی" ترجمه شده است که کاملاً درست نیست، زیرا جبرِ شدید است، در صورتی که دترمینیسم به آن اندازه شدید نیست. ریشه لغویِ دترمینیسم، دترمینه

است به معنای مشخص و معین؛ بنابراین دترمینیسم یعنی تعین، معین بودن، بنابراین تعینِ تاریخی، نه جبرِ تاریخی.

۱۹. مسألهٔ جالب، نقشِ شخصیتِ دوست و حامیِ مارکس یعنی انگلس در چگونگی افکارِ مارکس است. انگلس آثارِ مارکس و مارکسیسم را عمومی و قاطع و عامیانه ساخت و برای همین هم بود که در موفقیتِ سطحیِ آثارِ مارکس، انگلس نقشِ اساسی دارد. در صورتی که (وقتی) مارکس بدون انگلس چیز می‌نویسد، بسیار علمی، عمیق و پر از انصافِ علمی و احتمالِ فکری است. آقای گوروچ (جامعه‌شناسِ معروفِ فرانسوی) می‌گفت که (البته من خودم این را ندیدم که می‌گفت) ماتریالیسمِ دیالکتیک حرفی است که انگلس ساخته است، نه مارکس. مارکس به دترمینیسمِ دیالکتیک معتقد است، نه به ماتریالیسم؛ برای اینکه مارکس همیشه از ماتریالیسم می‌ترسید،

زیرا که ماتریالیسمِ مکتبِ او را به صورتِ یک فلسفه در می‌آورد و مارکس همیشه از فلسفه بیزار بود؛ و به صورتِ یک ایدئولوژی در می‌آورد و مارکس همیشه از ایدئولوژی وحشت داشت، و دیدیم که گرفتارِ هر دو تا شد و اکنون ایدئولوژیِ مادی در دنیا یعنی مارکسیسم!

۲۰. رجوع شود به درس ۱۵.

۲۱. سوسیولوژیِ تحقیقی عبارتست از جامعه‌شناسی‌یی که بر واقعیت‌های عینیِ مادیِ خارجِ مبتنی است، همان جامعه‌شناسیِ تحقیقی که اگوست کُنت دنبال‌اش بود و اکنون می‌بینیم در ایران هنگامی که جامعه‌شناسیِ تحقیقی و پوزیتیویسمِ اگوست کُنت را تدریس می‌کنند مثلِ اینکه حرفِ خیلی تازه‌ای را از کاغذِ پیچیده درآورده‌اند و به شاگردها داده‌اند، در صورتی که این مبتذل‌ترین مکتبی است

که در دانشگاه به صورتِ تاریخِ عقایدِ جدید تدریس می‌شود.

۲۲. سوسیولوژیسم عبارتست از یک نوع تلقی از جامعه‌شناسی به عنوانِ علتِ تام برای انسان؛ و اعتقاد به اینکه انسان آفریدهٔ بی‌ارادهٔ محیطِ اجتماعی است.

مظهرِ سوسیولوژیسم یا جامعه‌پرستی، دورکیم است؛ او معتقد است همه چیز ساختهٔ جامعه است، حتی احساساتِ غریزهٔ جنسی. نه زائیدهٔ ساختمانِ انسان به خاطر اینکه حتماً باید تماس و تصادم و ارتباط با دیگری وجود داشته باشد تا فکرِ جنسی هم وجود داشته باشد، پس معلوم می‌شود مالِ جامعه است!

۲۳. یکی از آقایان که در این مکتب‌ها خیلی وارد بود هنگامی که من گفتم که مسائلِ اجتماعی مثل مسائلِ فیزیک و شیمی فرمولی نیست که صد در صد بگوییم این جوری است،

بلکه اینها مسائلِ نظری است، جامعه‌شناسی هنوز به صورتِ علم درنیامده است و هنوز کوششی است برای علم شدن، ایشان - که همین ایدئولوژی‌ها و جامعه‌شناسی‌ها را به طورِ افواهی یاد گرفته بود (اینهایی که افواهی یاد می‌گیرند از کسانی که با متن سر و کار دارند بیشتر عقیده دارند) - می‌گفت نخیر! جامعه‌شناسی امروز درست مثلِ ریاضیات است؛ وقتی پدیده‌ای معلوم شد، تمام مجهولات را می‌شود پیش‌بینی کرد. گفتم می‌شود پیش‌بینی کرد، اما درست از آب در نمی‌آید. می‌گفت مثلاً پیدایشِ پیغمبرِ اسلام یا مسیح در دو هزار سالِ پیش یا هزار و سیصد و هزار و چهارصد سالِ پیش را یک نفر جامعه‌شناس می‌تواند علل‌اش را تحقیق کند و بگوید که اینهاست. گفتم که متأسفانه از این اطلاعات تمامی دنیا غافل است. برای اینکه هیچ کس چنین ادعایی را در جامعه‌شناسی ندارد. جامعه‌شناسیِ عامیانه خیلی متکبر است، مثلِ هر علمِ

عامیانه‌ای که متکبر است، و به قولِ مرحوم گوروچ، علم هر چه بلندتر می‌رود متواضع‌تر می‌شود. چنانکه جامعه‌شناسی در قرنِ ۱۹، ۱۹۸۸ قانونِ اجتماعی در علمِ جامعه‌شناسی کشف کرده بود ("رُند" هم نکردند که بگویند خیلی دقیق است!)، اما در قرنِ بیستم یک جامعه‌شناسِ آگاه، نمی‌تواند ادعا کند که حتی یک قانونِ علمی قطعی در جامعه‌شناسی وجود دارد. البته این بدان معنی نیست که از جامعه‌شناسی سخن گفتن بیهوده است، بلکه برای آنکه به آن قوانینِ برسیم باید از جامعه‌شناسی سخن بگوییم و همهٔ نظریات را بجوییم، آزمایش کنیم و تحقیق نماییم.

۲۴. سوسیولوژیسم، جامعه را به عنوان یک کل تلقی می‌کند و می‌گوید این جامعه یک پیکر، یک واقعیت ثابت و واحد است؛ در صورتی که مارکسیسم جامعه را به صورت یک کل نمی‌گیرد. به عنوان جمع ضدین و در کنار هم قرار گرفتن دو قطب متضاد و متناقض و متضاد در نظر می‌گیرد. سوسیولوژیسم، جامعه را به عنوان یک پیکر هم زیست و هماهنگ تلقی می‌کند و این است که مارکسیسم، امروز به صورت سوسیولوژیسم در می‌آید. به خاطر اینکه تضاد طبقاتی و درونی که طرح آن به مصلحت مارکسیسم رسمی نیست، به صورت یک نوع تکیه به جامعه کل در می‌آید و بعد به سوی یک ناسیونالیسم گرایش پیدا می‌کند، زیرا که ناسیونالیسم، جامعه ملی را به صورت یک کل هماهنگ در نظر می‌گیرد، در صورتی که مارکسیسم، جامعه را به صورت دو قطب متضاد (تلقی می‌کند).

۲۵. بی‌طرفانه، چون کسی که نقد می‌کند بی‌طرف نیست؛ می‌گوید این چنین نباید باشد یا این چنین باید می‌بود. شناخت، "این چنین هست" می‌باشد و به بد و خوباش کار ندارد.

۲۶. به قول ضرب المثلی، فلان سیاست مدار به قدری باهوش است که به اسکیموها یخچال می‌فروشد! و سرمایه داری واقعاً به اسکیمو یخچال می‌فروشد! چنان که یکبار عرض کردم، به ریسی قبیله وحشی قلب آفریقا در جنگل آفریقایی که یک وجب جاده معمولی ندارد، بهترین کادیاک‌ها و بهترین ماشین‌های تمام اتوماتیک "رنو" با درهای طلا می‌فروشد و او هم چون نمی‌تواند ماشین‌اش را راه ببرد به در قلعه می‌بندد.

۲۷. به قول خودشان آدم‌های دست دوم بودند، انسان نبودند، اندیژنا (Indig'nat) یا بومی بودند!

۲۸. زیرا طبقه متوسط، با اشراف و پرولتر مخالف است و دارد دنیا را فرا می‌گیرد.

۲۹. سیستم فلسفی، عبارتست از فلسفه‌ای که تمامی چهارچوباش معین و مشخص است؛ درست مثل یک دستگاه ماشین.

۳۰. طبقه حاکم غیر از حکومت و رژیم حاکم است؛ هر فردی که دارای مقداری از برخورداری‌هاست که به وسیله آن می‌تواند دیگری را تابع قدرت مالی یا حیثیتی خود کند، جزء طبقه حاکم است، ولو اصلاً مرد سیاسی نباشد. اما سیستم حکومت (Gouvernement) یا دولت، ابزار دست طبقه حاکم است در استقرار حکومت طبقاتی.

۳۱. در مارکسیسم رسمی باز به این صورت توجیه شده که، گفتند فرمایش ایشان درست است، اما حالا نه تنها حکومت را لازم داریم بلکه حکومت دیکتاتوری را هم لازم داریم. تر دیکتاتوری پرولتاریا، یک تر ضد مارکسیستی است و از ساخته‌های استالینیسیم می‌باشد.

۳۲. نه آن پراکسیس "رفرماتور" محافظه کارانه همزیستی، که به صورت یک نوع چپ گرایی خیلی لطیف ملایم درآمده است، به صورت یک چپ گرایی و مارکسیسم چپ تر و تمیز، که روشنفکران مثل "پوشت" به خود می‌آویزند و ضرری به جایی هم ندارد.

۳۳. طبقه محروم امر مطلق نیست و بر حسب نظام‌ها و دوره‌های مختلف اجتماعی فرق می‌کند. در فتودالیت، بورژوا طبقه محروم بود؛ در دهی که خان دارد، دکاندار جزء

طبقه محروم است. وقتی بورژوازی می‌شود، خان به دکاندار مقروض می‌شود؛ معلوم می‌شود که بورژوازی روی کار آمده و خان رفته پایین.

۳۴. پرولتر با کارگر فرق دارد؛ کارگر هر کسی است که کار می‌کند، مثل عمله و فغله و در مرحله بالاتر. پرولتر در لغت به معنی آدم آسمان جل است که وسیله و ابزار کار ندارد، توی خیابان‌ها می‌دود، آفتاب نشین است و فقط بازوی کار دارد که در خانه‌ها و خانواده‌ها عرضه می‌کند، که "آب از چاه می‌کشیم، باغچه بیل می‌زنیم، بقچه به حمام می‌بریم"؛ این نام‌اش پرولتر است و در همه جا هست، البته طبقه دیگری هم هست، که سو پرولتر - مادون پرولتر - می‌باشد.

35. Determinisme Historique

۳۶. منظور این است که این مساله، که با فکر، واقعیت خارجی را چنان که هست درک

می‌کند یا چنان که هست درک نمی‌کند و آن را تغییراتی می‌دهد و به دنبال آن عده‌ای شکاک و گروهی دگماتیست و غیر اینها به وجود می‌آید، همه ذهنیت بافی است.

۳۷. درست دقت کنید آنچه ما به صورت بدیهی مارکسیسم خیال می‌کردیم، اصولاً متعلق به یک نوع مارکسیسم انحرافی دولتی است.

۳۸. پراگماتیسم یک نوع فلسفهٔ اصالتِ عمل است، که اصولاً بینش و برداشت‌اش و حتی بوی‌اش آمریکایی است. بوی آمریکایی که می‌دانید چیست؟! مارکسیسم رسمی همین الان به پراگماتیسم وiliam جیمز تکیه می‌کند و چقدر در آن حقه‌بازی و عوام‌فریبی است؛ که از شباهت و نزدیکی مفهوم پراکسیس با پراگماتیسم، که آن عمل است و این اصالتِ عمل، یک فلسفهٔ پراگماتیستی ساخته و به خوردِ همهٔ روشنفکران دنیا داده است.

39. Culte du Ciment